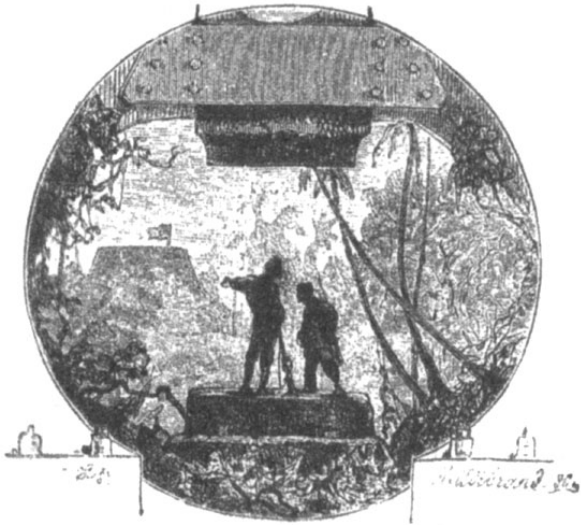


پانصد میلیون ثروت بانو بیگم



سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: پانصد میلیون ثروت بانو بیگم/ژول ورن؛ ترجمه
فرزانه مهری.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص.
شابک: ۳-۲۹۵-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Les cinq cents millions de la Béguin.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
موضوع: French fiction--19th century
شناسه افزوده: مهری، فرزانه، ۱۳۴۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۵۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۳۴۰۹۲

پانصد میلیون ثروت بانو بیگم

ژول ورن

ترجمہ فرزانہ مہری



نشر آفرینگان: ۲۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Les Cinq Cents Millions de la Béguin
Jules Verne
Le Livre de Poche, 2002



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری غربی،
شماره ۱۳۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

* * *

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

ژول ورن

پانصد میلیون ثروت بانو بیگم

ترجمه فرزانه مهری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ پژمان

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۲۹۵-۳

ISBN: 978-600-391-295-3

www.afarinegan.qoqnoos.ir

فهرست

-
- 
۱. ورود آقای شارپ..... ۹
 ۲. دو رفیق..... ۲۱
 ۳. تأثیرات یک خبر..... ۳۵
 ۴. دو مدعی..... ۴۵
 ۵. شهر فولاد..... ۵۹
 ۶. چاه آلبرشت..... ۷۷
 ۷. بخش مرکزی..... ۹۱
 ۸. غار اژدها..... ۱۰۳
 ۹. راه خروج..... ۱۲۱
 ۱۰. مقاله‌ای در مجلهٔ آلمانی قرن ما..... ۱۳۵
 ۱۱. صرف شام در منزل دکتر سارازن..... ۱۴۹
 ۱۲. شورا..... ۱۵۷
 ۱۳. نامهٔ مارسل بروکمن به پرفسور شولتز، اشتالشتات..... ۱۷۱
 ۱۴. آماده‌باش برای نبرد..... ۱۷۵
 ۱۵. بورس سان‌فرانسیسکو..... ۱۸۳
 ۱۶. دو فرانسوی علیه یک شهر..... ۱۹۳
 ۱۷. تفهیم با شلیک اسلحه..... ۲۰۳

۶ ♦ پانصد میلیون ثروت بانو بیگم

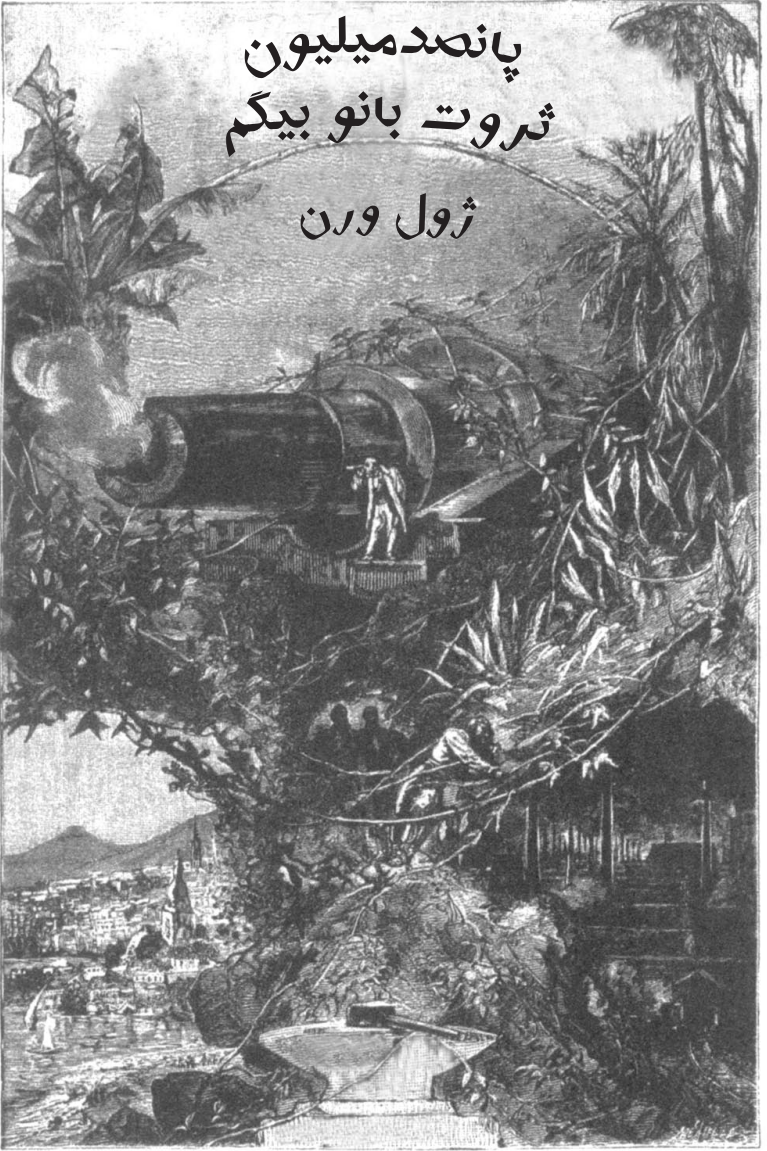
۲۱۳ ۱۸. مغز هسته

۲۲۱ ۱۹. یک مسئله خانوادگی

۲۲۵ ۲۰. نتیجه گیری

۲۲۹ ژول ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵)

پانصد میلیون
ثروت بانو بیگم
ژول ورن





۵

ورود آقای شارپ



«این روزنامه‌های انگلیسی چقدر خوب‌اند!»

دکتر این را با خود گفت و در مبل بزرگ چرمی فرورفت.
دکتر سارازن در تمام طول زندگی‌اش از تک‌گویی، که نوعی سرگرمی
ذهنی است، سود جسته بود.

مردی بود پنجاه‌ساله، با خطوط ظریف چهره، چشمانی پاک و سرزنده
پشت عینکی با قاب فولادی، ظاهری در عین حال جدی و دوستانه؛ یکی از
آن آدم‌هایی که در اولین برخورد با او به خود می‌گوییم: «این هم یک انسان
والا.» در آن ساعت صبح، گرچه لباسی که بر تن داشت هیچ نشانی از تکلف
نداشت، صورتش را اصلاح کرده و کراوات سفیدی به گردن بسته بود.
روی فرش و گوشه و کنار اتاقش در هتلی در برایتون روزنامه‌های
تایمز، دیلی تلگراف و دیلی نیوز پخش‌وپلا بود. تازه زنگ ساعت ده
خورده بود، اما دکتر فرصت کرده بود که در این مدت چرخشی در شهر
بزند، از یک بیمارستان دیدن کند، به هتلش برگردد و در روزنامه‌های مهم
لندن گزارش کامل و مفصل رساله‌ای را بخواند که شب گذشته در کنگره
بین‌المللی بهداشت ارائه کرده بود، گزارشی در باب «دستگاه شمارش
گلوبول خون» که خودش اختراع کرده بود.

جلوش یک سینی قرار داشت که سفره سفیدی رویش را پوشانده بود و سینی حاوی یک کتلت خوب پخته شده، یک فنجان چای که از آن بخار برمی‌خاست، و چند تکه از آن نان‌های کره‌ای برشته‌ای که آشپزهای انگلیسی قادرند به لطف نان‌های کوچک خاصی که نانویان در اختیارشان می‌گذارند به نحو احسن درست کنند.

با خود تکرار می‌کرد: «بله، توی این روزنامه‌های انگلیسی حقیقتاً خوب می‌نویسند، نمی‌توان منکرش شد!... سخنرانی معاون، پاسخ دکتر چیکونیا از ناپل، شرح رساله من، همه‌اش را به‌موقع حین جلسه ثبت، ضبط و عکاسی کرده‌اند.» «نوبت سخنرانی دکتر سارازن از شهر دوئه است. همکار محترم به زبان فرانسه سخن می‌گوید.» «این‌طور شروع می‌کند: امیدوارم مخاطبان جسارت مرا ببخشند؛ اما مسلماً تسلط آنان بر زبان من بیشتر از توانایی من در سخن گفتن به زبان آنهاست...»

«پنج ستون با حروف ریز!... نمی‌دانم کدام یک بهتر است، گزارش تایمز یا دیلی تلگراف... صحیح‌تر و دقیق‌تر از این وجود ندارد!»
دکتر سارازن غرق در این افکار بود که شخص شخیص مدیر تشریفات — چه کسی جرئت می‌کند لقبی نازل‌تر به فردی چنین آراسته و سیاهپوش بدهد — به در کوفت و پرسید آیا «موسیو» کسی را به حضور می‌پذیرد...
«موسیو» اسمی عمومی است که انگلیسی‌ها خود را موظف می‌دانند تمام فرانسویان را بدون تمایز با آن بنامند، همان‌طور که به تصورشان اگر یک ایتالیایی را با «سینیور» و یک آلمانی را با «هر» طرف خطاب قرار ندهند، از قوانین تمدن قصور کرده‌اند. وانگهی شاید حق دارند. این عادت جاافتاده این مزیت را دارد که بی‌درنگ ملیت فرد مورد نظر را مشخص سازد.

دکتر سارازن کارتی را که به او نشان داده شد گرفت. از این که در کشوری که کسی را نمی‌شناخت به دیدارش آمده بودند تا حدی متعجب شده بود، اما وقتی نوشته روی آن کاغذ چهارگوش کوچک را خواند، باز هم بیشتر حیرت کرد:

«آقای شارپ، مشاور حقوقی،

۹۳، راسته ساوت همپتون،

لندن.»



دکتر سارازن

می دانست در انگلستان «مشاور حقوقی» مرد قانون چندکاره‌ای است، کسی مابین حقوقدان، محضردار و وکیل — همان دادیار قدیم.

پیش خود گفت: «لعنت بر شیطان، من چه صحبتی می‌توانم با آقای شارپ داشته باشم؟ آیا نادانسته وارد ماجرای نادرستی شده‌ام؟...»
 پرسید: «مطمئنید برای من است؟»
 «اوه! بله موسیو.»

«بسیار خب! بگویید بیاید تو.»

مدیر تشریفات مردی را به اتاق راهنمایی کرد که هنوز جوان بود و دکتر با اولین نگاه او را در خانواده بزرگ «کله استخوانی‌ها» جای داد. شخصی بود با لبان باریک یا بیشتر خشکیده، دندان‌های بزرگ سفید، حفره گیجگاهی نسبتاً برجسته زیر پوستی نازک، چهره‌ای به رنگ مومیایی‌ها، چشمان ریز خاکستری و نگاهی خیره، که او را بی‌تردید شایسته چنین عنوانی می‌ساخت. اسکلت بدنش، از نوک پا تا پس سر، زیر یک پالتوی بلند با چهارخانه‌های درشت پنهان شده بود و با دستانش دستگیره یک کیف سفری از چرم ورنی را محکم گرفته بود.

مرد وارد شد، سریع سلام کرد، کیف و کلاهش را زمین گذاشت، بدون اجازه نشست و گفت: «ویلیام هنری شارپ جونیور هستم، از مؤسسه بیلو، گرین، شارپ و شرکا. آیا افتخار آشنایی با دکتر سارازن را دارم؟...»
 «بله آقا.»

«فرانسوا سارازن؟»

«بله، خودم هستم.»

«از شهر دوئه؟»

«دوئه محل سکونت من است.»

«نام پدرتان ایزیدور سارازن بود؟»

«درست است.»

«که این‌طور، اسمش ایزیدور سارازن بود.»

آقای شارپ دفترچه یادداشت کوچکی از جیب خود درآورد، نگاهی به آن انداخت و ادامه داد: «ایزیدور سارازن در پاریس در سال ۱۸۵۷ فوت کرد، در منطقه شش، خیابان تاران، شماره ۵۴، در ساختمان هتل دژکول که اکنون خراب شده.»

دکتر که هر لحظه متحیرتر می شد گفت: «درست است. اما می توانید
برایم توضیح بدهید؟...»

آقای شارپ با خونسردی ادامه داد: «نام مادرش ژولی لانژه‌وُل بود. اهل
بارلودوک، دختر بندیکت لانژه‌وُل، ساکن بن‌بست لوریول، متوفی سال ۱۸۱۲،
البته آن‌طور که از دفاتر ثبت شهرداری شهر مذکور به نظر می‌رسد... این دفاتر
ثبت نهادهایی بسیار دقیق‌اند آقا، بسیار دقیق!... اِهم!... اِهم!... و خواهر ژان‌ژاک
لانژه‌وُل، رهبر دسته موسیقی ارتش در هنگ سی‌وششم پیاده‌نظام...»

در این لحظه، دکتر سارازن که از شنیدن اطلاعات دقیق شجره‌نامه‌اش
شگفت‌زده شده بود گفت: «باید اعتراف کنم که به نظر می‌آید شما در
بسیاری نکات از من مطلع‌ترید. درست است که نام خانوادگی مادر بزرگم
لانژه‌وُل است، اما این تنها چیزی است که از او می‌دانم.»

«او در سال ۱۸۰۷ به همراه پدر بزرگتان، ژان سارازن، که در سال ۱۷۹۹
با او ازدواج کرده بود، شهر بارلودوک را ترک کرد. هر دو در شهر ملون به
عنوان حلبی‌ساز ساکن شدند و تا سال ۱۸۱۱ در آن‌جا ماندند، یعنی تاریخ
فوت ژولی لانژه‌وُل همسر سارازن. از ازدواج آن‌ها فقط یک فرزند حاصل
شد، ایزیدور سارازن، پدر شما. از این تاریخ به بعد، هیچ سرنخی نداریم،
مگر تاریخ فوتش که در پاریس موجود است...»

دکتر سارازن که علی‌رغم میل باطنی‌اش مجذوب آن دقت ریاضی‌وار
شده بود گفت: «من می‌توانم سرنخ‌ها را به هم وصل کنم. پدر بزرگم به
دلیل تحصیلات پسرش، که قصد داشت پزشک شود، ساکن پاریس شد.
سال ۱۸۳۲، در پالزو نزدیکی ورسای فوت کرد، جایی که پدرم به حرفه
خود اشتغال داشت و جایی که من در سال ۱۸۲۲ به دنیا آمدم.»

آقای شارپ گفت: «شما همان فرد هستید. خواهر و برادری ندارید؟...»
«خیر! من تنها فرزند خانواده‌ام، مادرم دو سال پس از تولدم فوت کرد...
ولی آخر آقا، به من می‌گویید که...»

آقای شارپ برخاست.

با احترامی که تمام انگلیسی‌ها برای القاب اشرافی قایل‌اند، این‌طور
بیان کرد: «سِر بریاه جواهر متهورانات، من بسیار خوشنودم که شما را پیدا
کرده‌ام و اولین کسی‌ام که به شما ادای احترام می‌کند!»

دکتر پیش خود گفت: «این مرد دیوانه است. بین کله‌استخوانی‌ها»
 چنین چیزی بسیار رایج است.»
 مشاور حقوقی از نگاه دکتر فکرش را خواند. با خونسردی جواب داد:
 «من به هیچ وجه دیوانه نیستم. شما در حال حاضر تنها وارث شناخته‌شده
 لقب بارونت^۱ هستید که از جانب فرماندار کل شهرستان بنگال به ژان ژاک
 لانژه‌وُل اعطا شده بود، فردی انگلیسی که در سال ۱۸۱۹ تغییر تابعیت داده
 بود. او بیوه بیگم گوکول بود و دارای حق انتفاع از اموال وی؛ فقط یک پسر
 از خود به جا گذاشته بود که در سال ۱۸۶۹، در عدم سلامت عقل و بدون
 فرزند، ناتوان و بدون وصیت، از دنیا رفت. سی سال قبل، میزان ارثیه حدود
 پنج میلیون لیره استرلینگ تخمین زده می‌شد. مال متنازع بدون هیچ‌گونه
 امانت‌گذاری یا قیمومتی باقی ماند و منافع آن نیز تقریباً به طور کامل در
 طول عمر پسر کودن ژان ژاک لانژه‌وُل به آن افزوده شد. سال ۱۸۷۰، این
 ارثیه در مجموع بیست و یک میلیون لیره استرلینگ برآورد می‌شد، معادل
 پانصد و بیست و پنج میلیون فرانک. طبق حکم صادره از دادگاه آگرا، تأییدیه
 دیوان دهلی و تصدیق شورای خصوصی، اموال منقول و غیرمنقول به
 فروش رفت، ارزیابی ارزش‌ها انجام شد و کل دارایی به صورت سپرده نزد
 بانک انگلستان قرار گرفت. در حال حاضر، پانصد و بیست و هفت میلیون
 فرانک است که بلافاصله پس از احراز هویت در دیوان دادگستری می‌توانید
 با یک چک ساده آن را وصول کنید و من حاضرم، از همین امروز، از طرف
 آقایان بانکدار ترولوپ، اسمیت و شرکا، هر مقدار پیش‌پرداختی را در
 اختیارتان قرار دهم که...»

دکتر سارازن خشکش زده بود. لحظه‌ای نتوانست لب به سخن بگشاید.
 سپس، تحت تأثیر ذهنی انتقادگرا و ناتوان در پذیرش رؤیایی که از دل
 قصبه‌های هزار و یک شب سر برآورده بود، فریاد زد: «اما آقا، آخر چه
 مدارکی برای اثبات این داستان دارید و چطور توانستید مرا پیدا کنید؟»
 آقای شارپ روی کیف چرمی ورنی ضربه‌ای زد و گفت: «همه مدارک

۱. baronnet: عنوانی اشرافی میان شوالیه و بارون. — م.

این جاست. اما این که چطور پیدایتان کردم، باید بگویم بسیار ساده. من پنج سال است دنبالتان می‌گردم. مؤسسه ما در پیدا کردن نزدیک‌ترین خویشاوند، یا در اصطلاح حقوقی انگلیس 'next of kin'، و در اموال بسیاری که هر ساله در انگلستان بدون وارث می‌ماند تخصص دارد. اما به طور دقیق، دیرزمانی است که ما در زمینه میراث بیگم گوکول فعالیت می‌کنیم. تحقیقات گسترده‌ای انجام دادیم، در مورد صدها خانواده ساززن بررسی کردیم و هیچ ردی از ایزیدور نیافتیم. من حتی به این نتیجه رسیده بودم که ساززن دیگری در فرانسه وجود ندارد، به طوری که وقتی دیروز صبح گزارش کنگره پزشکی در دلی نیوز را می‌خواندم، با دیدن دکتری به این نام که برایم آشنا نبود بسیار تعجب کردم. بلافاصله به یادداشت‌هایم و هزاران برگه دستنویسی رجوع کردم که در خصوص این ارثیه جمع‌آوری کرده بودیم و در کمال حیرت متوجه شدم که از شهر دوئه غافل شده‌ایم. وقتی تقریباً مطمئن شدم که در مسیر درست قرار گرفته‌ام، سوار قطار برایتون شدم، شما را هنگام خروج از کنگره دیدم و یقین پیدا کردم. انگار دایی بزرگتان، آقای لانزه‌ول، زنده شده باشد، شما درست شبیه عکسی هستید که از پرتره نقاشی شده او در دست داریم، نقاشی هندی به نام سارانونی آن را کشیده.»

از لای دفترچه‌اش عکسی بیرون کشید و به دکتر ساززن داد. عکس مردی بلندقد بود با ریشی انبوه، دستاری پرده‌دار و جامه‌ای از پارچه زربفت خیره‌کننده سبزرنگ، به سان پرتره‌ای تاریخی از یک فرمانده کل بود که فرمان حمله‌ای را صادر و بعد با دقت به بیننده نگاه می‌کند. پشت سرش تصویر محو نبرد و حمله سواره‌نظام در میان گردوخاک دیده می‌شد. آقای شارپ ادامه داد: «این مدارک بسیار گویاتر از سخنان من است. آن‌ها را نزد شما می‌گذارم و اگر اجازه بدهید، دو ساعت دیگر برمی‌گردم تا به او امرتان رسیدگی کنم.»

سپس، از داخل کیف ورنی، هفت هشت پرونده درآورد، که برخی چاپی و برخی دیگر دستنویس بود، آن‌ها را روی میز گذاشت و در حالی که عقب‌عقب بیرون می‌رفت زیر لب گفت: «سر بریاه جواهر متهورانات، مفتخرم که به شما ادای احترام کنم.»

دکتر، در حالی که گفته‌های آقای شارپ را هم باور کرده و هم به‌شان بدبین بود، پرونده‌ها را برداشت و تورق کرد. نگاهی اجمالی کافی بود تا متوجه شود که داستان کاملاً حقیقت دارد و تمام شک‌هایش از میان رفت. مثلاً، چگونه می‌توانست در برابر چنین سند چاپ‌شده‌ای تردید به خود راه دهد:

گزارش به حضور عالیقدر لردهای شورای خصوصی ملکه، به تاریخ پنجم ژانویه ۱۸۷۰، در ارتباط با اموال بدون وارث بیگم گو کول اهل راگیناها، شهرستان بنگال.

موضوع گزارش: رسیدگی به پرونده حقوقی مالکیت چندین قصر و چهل و سه هزار بیگال زمین قابل کشت، مجموعه‌ای از ساختمان‌ها، کاخ‌ها، بنگاه‌های تجاری، روستاها، اموال منقول، جواهرات نفیس، اسلحه و غیره که ارثیه بیگم گو کول از راگیناها را تشکیل می‌دهند. بنا به گزارش‌هایی که به ترتیب در دادگاه مدنی شهر آگرا و دیوان عالی دهلی ارائه شد، گویا در سال ۱۸۱۹ بیگم گو کول، بیوه راجه لوکمیسور و وارث بحق اموال قابل توجه او، با یک نفر خارجی ازدواج کرد، مردی اصالتاً فرانسوی، به نام ژان ژاک لانژه‌وُل. این مرد خارجی پس از این که تا سال ۱۸۱۵ در ارتش فرانسه خدمت کرد و در آن‌جا به مقام رهبر دسته موسیقی هنگ سی‌وششم پیاده‌نظام نایل شد، پس از انحلال ارتش لوآر، در شهر نانت در سمت مسئول بازرگانی سوار یک کشتی تجاری شد. به کلکته رسید، وارد هندوستان شد و کمی بعد فرمانده آموزش در ارتش کوچک بومی شد که راجه لوکمیسور مسئولیت نگهداری و حفاظت آن را داشت. چیزی نگذشت که به مقام فرماندهی کل نایل گشت و کمی بعد، پس از مرگ راجه، با بیوه او ازدواج کرد. ملاحظات متعدد سیاست استعماری، خدمات ارزنده ژان ژاک لانژه‌وُل در آن موقعیت حساس به اروپاییان ساکن در آگرا، و اخذ تابعیت انگلستان او باعث شد فرماندار کل شهرستان بنگال درخواست کند که به همسر بیگم عنوان بارونت اعطا شود. در نتیجه، زمین بریاه جواهر متهورانان به تیول^۱ تبدیل شد. در سال ۱۸۳۹، بیگم فوت کرد و حق انتفاع از اموال خود را برای لانژه‌وُل به ارث گذاشت. او نیز دو سال بعد جهان فانی

۱. ملکی که از طرف مقامی بالا به شخصی واگذار می‌شود و آن شخص می‌تواند از طریق مالیات آن ملک درآمد کسب کند. — م.

را ترک گفت و به همسرش پیوست. تنها پسرشان، که از همان سنین طفولیت کندذهن بود، بلافاصله تحت قیمومت قرار گرفت. اموال او، تا زمان فوتش در سال ۱۸۶۹، با حفظ امانت کامل اداره شد. این ثروت عظیم وارث شناخته شده‌ای ندارد. اکنون که به درخواست حکومت محلی به جانشینی از دولت دادگاه آگرا و دیوان عالی دهلی دستور مشروعیّت فروش آن اموال را صادر کرده‌اند، از لردهای شورای خصوصی استدعا داریم که این احکام را تصدیق نمایند، و الی آخر. در ادامه امضاهای متعدد.

کپی‌های برابر اصل احکام آگرا و دهلی، اسناد فروش، احکام صادرشده مبنی بر سپردن سرمایه به بانک انگلستان، تاریخچه تحقیقات انجام شده در فرانسه برای یافتن وراثت لائزه‌وُل و توده عظیمی از مدارک مشابه هر گونه شبهه‌ای را از جانب دکتر سارازن منتفی ساخت. او، به‌درستی و طبق موازین قانونی، نزدیک‌ترین خویشاوند و وارث بیگم بود. بین او و پانصد و بیست و هفت میلیونی که در صندوق بانک به ودیعه گذاشته شده بود فقط یک مرحله قانونی فاصله بود، که آن هم با ارائه چند گواهی تولد و فوت انجام می‌شد!

چنین ثروتی قادر بود ذهن خونسردترین انسان‌ها را مجذوب خود کند، آن دکتر شریف هم نتوانست در برابر آن اتفاق غیرمنتظره بی‌اعتنا بماند. با این حال، هیجانش، که فقط با چند دقیقه‌ای قدم زدن در طول اتاق بروز پیدا کرد، زیاد طول نکشید. سپس دوباره خویشتنداری‌اش را بازیافت، خود را به سبب آن تب‌وتاب زودگذر که نشان از ضعف و سستی داشت ندامت کرد. روی مبل ولو شد و مدتی غرق در افکارش باقی ماند.

سپس، ناگهان، دوباره مشغول راه رفتن در طول و عرض اتاق شد. اما این بار چشمانش درخششی ناب پیدا کرد، و معلوم بود فکری بلندنظرانه و والا در ذهنش شکل گرفته است. از آن فکر استقبال کرد، در خود پروراندش، نوازشش کرد، و عاقبت پذیرفتش.

در آن لحظه، کسی به در اتاق ضربه‌ای زد. آقای شارپ برگشته بود. دکتر با صمیمیت به او گفت: «از شما به خاطر تردیدهایم عذرخواهی

می‌کنم. اکنون متقاعد شده‌ام و به سبب زحمات فراوانی که به خود داده‌اید خود را هزاران بار رهین منت شما می‌دانم.»

آقای شارپ جواب داد: «نیازی به تشکر نیست... پرونده‌ای عادی... وظیفه‌ام را انجام دادم... آیا می‌توانم امیدوار باشم که سر بریاه مشتری ما باقی بماند؟»

«بدون شک. تمام کارها را به شما می‌سپارم... فقط خواهش می‌کنم دیگر مرا با این لقب مسخره نخوانید...»

مسخره! لقبی که بیست و یک میلیون لیره استرلینگ می‌ارزید! از قیافه آقای شارپ می‌شد چنین فکری را خواند؛ اما آن قدری اهل چاپلوسی بود که کوتاه نیاید.

پس جواب داد: «هر طور که میل دارید، رئیس شما هستید. من می‌روم تا سوار قطار لندن شوم. منتظر اوامرتان هستم.»

دکتر پرسید: «می‌توانم این مدارک را پیش خودم نگه دارم؟»
«مسلماً، ما کپی آن‌ها را داریم.»

وقتی دکتر سرازین تنها شد، پشت میز کارش نشست، یک کاغذ نامه برداشت و مشغول نوشتن این مطالب شد:

برایتون، ۲۸ اکتبر ۱۸۷۱

پسر عزیزم، ما صاحب ثروتی عظیم، هنگفت و باورنکردنی شده‌ایم! فکر نکن عقلم را از دست داده‌ام. دو سه مدرک چاپ‌شده‌ای را که ضمیمه نامه می‌کنم بخوان. کاملاً متوجه می‌شوی که من وارث لقب بارونت انگلیسی یا هندی و ثروتمانی که بیش از نیم‌میلیارد فرانک می‌ارزد و اکنون در بانک انگلستان به ودیعه گذاشته شده است. اوکتاو عزیزم، در احساسات تو هنگام دریافت این خبر شک ندارم. مثل من، به‌خوبی درک می‌کنی که چنین ثروتی چه وظایف جدیدی به دوش ما می‌گذارد و چه خطرهایی ممکن است عقل و خرد ما را به چالش بکشد. فقط یک ساعت است که از این موضوع باخبر شده‌ام، و هیچ نشده بار این مسئولیت آن چنان نگرانم ساخته که شادی اولیه‌ای را که هنگام فکر کردن به تو حس کرده بودم به نصف رسانده است. شاید این تغییر برایمان سرنوشت‌ساز باشد... ما پیشگامان فروتن علم در خلوت خود خوشبخت بودیم. آیا همچنان خوشبخت خواهیم بود؟ نه، شاید، مگر این‌که... جرئت نمی‌کنم فکری را که به مغزم خطور کرده برایت شرح دهم...



«من می‌روم تا سوار قطار لندن شوم.»

مگر این که این ثروت در دستان ما به یک دستگاه علمی جدید و قدرتمند تبدیل شود، ابزاری حیرت‌انگیز برای تمدن!... درباره آن با هم صحبت خواهیم کرد. برایم بنویس، زود بگو که از این خبر بزرگ چه احساسی داری و آن را به اطلاع مادرت برسان. من اطمینان دارم، از آن‌جا که زنی فهمیده است، با خونسردی و آرامش از آن استقبال می‌کند. اما درباره خواهرت، او هنوز بیش از حد کوچک است که با شنیدن چنین چیزی عقل از سرش بیفتد. وانگهی، سر کوچکش دیگر محکم شده است و حتی اگر از تمام عواقب ناشی از چنین خبری مطلع شود، مطمئنم که تنها کسی است که کمتر از همه به هم خواهد ریخت. از جانب من به مارسل سلام برسان. او در تمام برنامه‌های آتی من حضور خواهد داشت.

پدر دوستدار تو فرانسوا سارازن

نامه را با مدارک بسیار مهم داخل پاکتی به این آدرس قرار داد: «آقای اوکتاو سارازن، دانشجوی مدرسه عالی هنر و صنعت، ۳۲، خیابان روادوسیسیل، پاریس»، کلاهش را برداشت، پالتویش را به تن کرد و به کنگره رفت. یک ربع بعد، آن مرد فوق‌العاده به میلیون‌ها ثروتش دیگر فکر هم نمی‌کرد.



دور فیق

اوکتاو سارازن، پسر دکتر، را نمی‌شد حقیقتاً آدم تنبلی به حساب آورد. نه احمق بود و نه دارای هوشی سرشار، نه خوش‌سیما بود و نه زشت‌رو، نه بلندقامت بود و نه کوتاه‌قد، نه گندمگون بود و نه بور. رنگ‌ورویش به بلوطی می‌زد و از همه لحاظ در زمرهٔ افراد متوسط قرار می‌گرفت. در مدرسه، معمولاً جایزهٔ نفر دوم و دو سه تا تقدیرنامه نصیبش می‌شد. دیپلم را با معدل «قابل قبول» گرفته بود. پس از این که یک بار در کنکور ورودی مدرسهٔ عالی مردود شد، در آزمون دوم با رتبهٔ ۱۲۷ قبول شد. شخصیتی دودل داشت، از آن دست افرادی که به قطعیتی نیم‌بند رضایت می‌دهند، همیشه در تقریب به سر می‌برند و به‌سان نور مهتاب از زندگی می‌گذرند. این افراد بازیچهٔ دست سرنوشت‌اند، مانند دری چوب‌پنبه‌ای‌اند به روی امواج دریا. بسته به جهت باد که به سمت شمال بوزد یا به سمت جنوب، آن‌ها نیز به سوی استوا می‌روند یا به طرف قطب. از روی قضا و قدر حرفه‌ای را انتخاب می‌کنند. اگر دکتر سارازن تصور خوش‌بینانه‌ای نسبت به شخصیت پسرش نداشت، شاید قبل از نوشتن آن نامه کمی تردید به خود راه می‌داد؛ اما حتی با کمالات‌ترین افراد هم حق دارند به عشق کورکورانهٔ پدری دچار شوند.

از سر خوش اقبالی، اوکتاو از ابتدای تحصیل تحت نفوذ شخصیتی قوی قرار گرفت، کسی که با رفتار کمی مستبدانه ولی خیرخواهانه‌اش تأثیر بسزایی بر او داشت. در دبیرستان شارلوماین، جایی که پدرش او را برای اتمام تحصیلات فرستاده بود، با یکی از همکلاس‌هایش دوستی نزدیکی برقرار کرد، پسری اهل آژاس به نام مارسل بروکمن، که یک سال از او کوچک‌تر بود، اما به سرعت از لحاظ جسمی، ذکاوت و اخلاق از او پیشی گرفت.

مارسل بروکمن که در دوازده‌سالگی یتیم شده بود، عایدی مختصری به ارث برده بود که فقط کفاف هزینهٔ مدرسه‌اش را می‌داد. اگر اوکتاو نبود، که او را همراه والدینش به تعطیلات ببرد، هرگز پایش را آن سوی دیوارهای دبیرستان نمی‌گذاشت.

همین باعث شد که پس از مدتی کوتاه جوان آژاسی خانوادهٔ دکتر سارازن را از آن خود بداند. با وجود خونسردی ظاهری‌اش، بسیار عاطفی و احساساتی بود و متوجه شد که تمام عمرش بایست مدیون این افراد محترمی باشد که حق پدر و مادری بر گردنش دارند. پس طبیعتاً شیفتهٔ دکتر، همسر او و دختر کوچک مهربان ولی جدی آن‌ها شد که حرف دلشان را با او می‌زدند. اما قدرشناسی خود را نه از راه کلام، بلکه با عمل نشان داد. در واقع، وظیفهٔ لذت‌بخش کمک به ژن را، که درس خواندن را دوست داشت، به عهده گرفت تا او را به دختر جوانی با درک درست و ذهنی قاطع و منطقی تبدیل کند و، در عین حال، از اوکتاو پسری شایستهٔ پدرش بسازد. در مورد وظیفهٔ دوم باید متذکر شویم که مرد جوان مثل خواهرش، که نسبت به برادر خود در همان سن عاقل‌تر می‌نمود، راحت‌گرددن نمی‌نهاد. اما مارسل به خود قول داده بود که به این هر دو هدف دست پیدا کند.

زیرا مارسل بروکمن از آن دست قهرمانان شجاع و سرسختی بود که او را هر ساله از طرف آژاس به پاریس می‌فرستند تا در مسابقات بزرگ کشتی پاریس مبارزه کند. از همان کودکی، به خاطر داشتن عضلاتی قوی و منعطف و همچنین ذهنی فعال و هوشمند، خود را از دیگران متمایز ساخت. در باطن، سراسر عزم و اراده و شجاعت بود، در حالی که در ظاهر خشک و اتوکشیده به نظر می‌آمد. از همان دوران مدرسه، نیاز مبرمی به سرآمد بودن

در خود احساس می‌کرد، همان‌قدر در ژیمناستیک که در بازی‌های با توپ، همان‌قدر در ورزشگاه که در آزمایشگاه. اگر سالی را بدون جایزه به پایان می‌رساند، آن را ازدست‌رفته می‌دانست. در بیست‌سالگی، با هیکلی درشت و نیرومند، سرشار از سرزندگی و جنب‌وجوش، یک دستگاه ارگانیک با حداکثر قدرت و بازدهی بود. تیزهوشی‌اش نگاه اذهان حواس جمع را به خود جلب می‌کرد. همزمان با اوکتاو با رتبهٔ دوم وارد مدرسهٔ عالی شد و قصدش این بود که با رتبهٔ اول فارغ‌التحصیل شود.

در واقع، به خاطر انرژی بی‌پایان و فراوانی که برای هر دو نفرشان صرف کرد، اوکتاو نیز توانست وارد مدرسهٔ عالی شود. یک سال تمام مارسل هلش داد، مجبورش کرد کار کند، مبارزه‌ای سخت که به موفقیت انجامید. نسبت به آن شخصیت ضعیف و مردد حس دلسوزی دوستانه‌ای ابراز می‌داشت، مانند حسی که یک شیر ممکن است نسبت به سگی جوان داشته باشد. برایش لذتبخش بود که با شیرۀ اضافی خود آن گیاه کم‌جان را قوی کند تا میوه دهد.

درست زمانی که امتحانات خود را می‌گذراندند، جنگ سال ۱۸۷۰ آن دو دوست را غافلگیر کرد. به محض این‌که امتحانات به پایان رسید، مارسل با دلی دردمند از خطرهایی که استراسبورگ و آلزاس را تهدید می‌کرد، به سی‌ویکمین گردان پیاده‌نظام ملحق شد. اوکتاو هم بلافاصله از او پیروی کرد.

آن دو دوست، دوش به دوش هم، در پُست دیده‌وری در پاریس، نبرد سختی را تجربه کردند. مارسل در شامپینی گلوله‌ای در بازوی راست دریافت کرد و در بوزنوال سردوشی‌ای روی بازوی چپ، اما اوکتاو نه نشانی نصیبش شد و نه زخمی. در حقیقت تقصیری هم نداشت، زیرا همواره دوستش را زیر آتش دشمن دنبال کرده بود. فقط شش متر از پشت سر با او فاصله داشت. اما این شش متر سرنوشت‌ساز بود.

از زمان صلح و از سرگیری کارهای عادی، دو دانشجو در هتلی ساده در نزدیکی مدرسهٔ عالی در دو اتاق مجاور ساکن شدند. تیره‌بختی‌های فرانسه و جدا شدن آلزاس و لورن پختگی بسیار مردانه‌ای در شخصیت مارسل برجا گذاشت.

او می‌گفت: «وظیفه جوانان فرانسوی است که اشتباهات پدران خود را جبران کنند و فقط با کار کردن به آن دست می‌یابند.»

پنج صبح از خواب برمی‌خاست و اوکتاو را مجبور به پیروی از خود می‌کرد. او را سر کلاس می‌برد و پس از آن یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذاشت. به خانه برمی‌گشتند تا درس بخوانند و گهگاه برای پیپ کشیدن یا نوشیدن یک فنجان قهوه به خود استراحت می‌دادند. ساعت ده، با دلی رضایت‌مند و خشنود و سری پُر از معلومات، به رختخواب می‌رفتند. گاهی اوقات، بیلارد بازی می‌کردند، با دقت نمایشی را انتخاب می‌کردند و به تماشای آن می‌رفتند، دیربه‌دیر به کنسرتی در کنسرواتوار می‌رفتند، تا بیشه‌وری‌یر اسب‌سواری می‌کردند، در جنگل پیاده‌روی می‌کردند، هفته‌ای دو بار مسابقه بوکس یا شمشیربازی می‌دادند، با این کارها تفریح و رفع خستگی می‌کردند. گهگاه اوکتاو هوس می‌کرد سرپیچی کند و نگاه مشتاقی به تفریحات کمتر پسندیده می‌انداخت. می‌گفت که می‌خواهد برای دیدن آریستید لورو که «درس حقوق می‌خواند» به آبجو فروشی سن میشل برود. اما مارسل آن چنان به‌تندی هوسرانی‌های او را به‌سخره می‌گرفت که اغلب عقب‌نشینی می‌کرد.

۲۹ اکتبر ۱۸۷۱، حوالی ساعت هفت عصر، آن دو دوست طبق معمول پشت یک میز زیر یک چراغ پایه‌دار نشسته بودند. مارسل با تمام وجود غرق در مطالعه یک مسئله هیجان‌انگیز هندسه ترسیمی در رابطه با سطح مقطع سنگ‌ها بود. اوکتاو با دقتی روحانی داشت یک لیتر قهوه درست می‌کرد، کاری که متأسفانه از دید او بسیار مهم‌تر بود. یکی از نادر چیزهایی که به سبب مهارت در آن به خود می‌بالید — شاید چون در پی‌اش فرصتی می‌یافت تا در روز برای چند دقیقه از جبر طاق‌فرسای ردیف کردن معادلات ریاضی، که به نظرش مارسل کمی در آن زیاده‌روی می‌کرد، بگریزد. پس آب جوشانش را قطره‌قطره از لایه ضخیمی از پودر موکا می‌گذراند و آن خوشی آرامش‌بخش برایش کافی بود. اما پشتکار مارسل او را می‌آزرد و احساس ندامت می‌کرد و نیاز مبرمی به متوقف کردن کار او با حرف زدن حس می‌کرد.

بی‌مقدمه گفت: «بهتر است که یک قهوه‌جوش بخریم. این روش باستانی و تشریفاتی فیلتر کردن دیگر با تمدن امروزی جور نیست.»

مارسل جواب داد: «یک قهوه جوش بخر! این طوری دیگر هر روز عصر یک ساعت وقتت تلف نمی شود.»
و به حل مسئله اش برگشت.

«قوس داخلی یک گنبد بیضوی شکل و دارای سه محور است. ABCD را بیضی اصلی فرض می کنیم که بزرگ ترین محور آن $oA=a$ ، و محور متوسط $oB=b$ است، در صورتی که کوچک ترین محور (o, oC) عمود و برابر با c است و باعث کم شدن قوس گنبد می شود...»
در آن لحظه در زدند.

پادوی هتل گفت: «نامه ای برای آقای اوکتاو سارازن.»
می توان حدس زد که آن وقفه به موقع چقدر به دل دانشجوی جوان خوش آمد.

اوکتاو گفت: «از طرف پدرم است، دستخط خودش است...» پاکت را با دست سبک سنگین کرد و اضافه کرد: «یا چیزی شبیه نامه.»

مارسل هم مانند او می دانست که دکتر در انگلستان است. هشت روز پیش که سری به پاریس زده بود، آن دو دوست را به شامی شاهانه در رستوران پاله رویال دعوت کرده بود، مکانی سابقاً معروف ولی اکنون از مدافتاده، که دکتر همچنان اوج ظرافت پاریسی می دانست.

مارسل گفت: «اگر از کنگره پزشکی چیزی گفت برایم تعریف کن. چه فکر خوبی که رفت آن جا. دانشمندان فرانسوی زیادی خود را منزوی می کنند.»

و به خواندن مسئله ادامه داد: «... قوس خارجی از بیضی ای مشابه بیضی اول تشکیل شده، و مرکز آن بالای o بر روی عمود o قرار دارد. پس از تعیین کانون های F_3, F_2, F_1 سه بیضی اصلی، بیضی و هذلولی فرعی را رسم می کنیم که محورهای مشترک...»

در پی فریاد اوکتاو سرش را بلند کرد. با دیدن چهره رنگ پریده دوستش کمی نگران شد و پرسید: «مگر چه شده؟»

اوکتاو که با خواندن خبر حیرت زده شده بود گفت: «بخوان!»
مارسل نامه را گرفت، تا آخر خواند، بعد دوباره خواند، نگاهی به مدارک چاپی ای انداخت که ضمیمه آن بود و گفت: «عجیب است!»

سپس پیمپش را پر کرد و با طمأنینه مشغول روشن کردن آن شد. اوکتاو چشم به دهان او دوخته بود.

با صدایی خفه فریاد زد: «فکر می‌کنی حقیقت داشته باشد؟»
 «حقیقت؟... مسلماً. پدرت از درکی بالا و منطقی علمی برخوردار است و بی دلیل چیزی را نمی‌پذیرد. وانگهی، مدارک این جاست و در کل بسیار ساده است.»

وقتی پیمپ کامل روشن شد، مارسل به کارش برگشت. اوکتاو هاج و واج برجا مانده بود و حتی قادر نبود قهوه‌اش را تمام کند، چه برسد به این که منطقی فکر کند. با این حال، نیاز داشت حرف بزند تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند.

«اما... اگر درست باشد، واقعاً حیرت‌انگیز است!... می‌دانی که نیم میلیارد ثروت هنگفتی است؟»

مارسل سرش را بلند کرد و تأیید کرد: «هنگفت کلمه مناسبی است. شاید در فرانسه کسی چنین ثروتی نداشته باشد، و در آمریکا فقط چند نفر باشند، به زحمت پنج یا شش نفر در انگلستان، در کل پانزده یا بیست نفر در جهان.»

اوکتاو اضافه کرد: «به اضافه یک لقب اشرافی! لقب بارونت! البته من هرگز آرزوی داشتن چنین چیزی را نداشتم، اما حال که خودش آمده، می‌توانم بگویم که بهتر از سرازن خشک و خالی است.»

مارسل دودی بیرون داد و چیزی نگفت. آن دود به وضوح چنین می‌گفت: «پوف!... پوف!»

اوکتاو ادامه داد: «مسلماً من هیچ وقت دلم نخواست که مانند خیلی‌ها که پیشوندی به اسم خود می‌چسبانند یا لقبی من درآوردی اضافه می‌کنند رفتار کنم! اما داشتن یک لقب واقعی، یک لقب معتبر که درست و حسابی و چنان که باید در 'نسب‌نامه اشرافی' بریتانیای کبیر و ایرلند به ثبت رسیده و هیچ شبهه‌ای در حقیقی بودن آن وجود ندارد، آن‌طور که زیاد دیده می‌شود...»

پیمپ همچنان می‌گفت: «پوف!... پوف!»
 اوکتاو با لحنی حاکی از یقین حرف خود را از سر گرفت: «دوست



مارسل به خواندن مسئله‌اش ادامه داد.

عزیز، هرچه هم که بگویی و انجام دهی، به قول انگلیسی‌ها: 'اصالت خون چیز مهمی است!'

در برابر نگاه تمسخرآمیز مارسل حرف خود را قطع کرد و به موضوع میلیون بازگشت.

«به خاطر داری که بینوم، استاد ریاضی مان، هر سال جلسه اول حساب تکرار می‌کرد که نیم میلیارد رقم آن‌چنان بزرگی است که نیروی عقلانی بشر، اگر امکاناتی برای بازنمایی ترسیمی آن در اختیار نداشت، قادر به درک درستی از آن نبود... اگر مردی در هر دقیقه یک فرانک پرداخت کند، بیش از هزار سال طول می‌کشد تا به آن رقم برسد! وای! حقیقتاً... عجیب است که به خود بگویی نیم میلیارد فرانک ارث برده‌ای!»

مارسل که بیشتر از گفته‌ها منقلب شده بود تا کل ماجرا فریاد زد: «نیم میلیارد فرانک! می‌دانی بهترین کاری که می‌توانید با این پول بکنید چیست؟ این که آن را به کشور فرانسه بدهید تا خسارت‌های جنگی‌اش را جبران کند! فقط ده برابر آن کفایت می‌کند!...»

اوکتاو با وحشت فریاد زد: «نمی‌خواهد چنین پیشنهادی به پدرم بدهی! ممکن است از آن خوشش بیاید! از حالا می‌بینم که دارد نقشه‌هایی مشابه برایش می‌کشد!... سرمایه‌گذاری در بخش دولتی را می‌پذیرم، اما لاف‌لر سودش را برای خودمان نگه داریم!»

مارسل گفت: «عجب، تا به حال نشان نداده بودی که از سرمایه‌دار شدن بدت نمی‌آید! اوکتاو بیچاره من، حسی به من می‌گوید که ای کاش این ارثیه هنگفت کمتر بود، چرا که هم برای تو و هم پدرت، که آدم درستکار و عاقلی است، بهتر می‌شد. ترجیح می‌دهم تو را در حال تقسیم کردن یک درآمد بیست و پنج هزار لیره‌ای با خواهرت ببینم، تا با این کوه طلا!»
و دوباره مشغول کار خود شد.

اما اوکتاو نمی‌توانست بی‌حرکت بنشیند، پس آن‌چنان در اتاق به جنب‌وجوش درآمد که دوستش طاقتش طاق شد و عاقبت صدایش درآمد: «بهتر است بروی بیرون و هوایی بخوری! معلوم است که امشب هیچ‌کاره‌ای!»
اوکتاو که اجازه یافته بود هیچ کاری نکند، خوشحال شد و جواب داد: «حق با توست!»

کلاهش را برداشت، با شتاب از پله‌ها پایین و به خیابان رفت. هنوز ده قدم هم برنداشته بود که زیر یک چراغ گازی توقف کرد تا نامه پدرش را مجدداً بخواند. می‌خواست دوباره مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. تکرار می‌کرد: «نیم میلیارد!... نیم میلیارد!... حداقل بیست و پنج میلیون عایدی برایمان دارد!... اگر پدرم به عنوان خرجی سالانه فقط یک میلیون، یا نیم میلیون، یا حتی یک چهارم میلیون به‌م بدهد، باز هم خیلی خوشحال می‌شوم! با این پول خیلی کارها می‌توان انجام داد! مطمئنم می‌توانم به‌خوبی از آن استفاده کنم! من که احمق نیستم، مگر نه؟ ما در مدرسه عالی قبول شده‌ایم!... تازه، من لقب هم دارم!... آن را به اسمم اضافه می‌کنم!»

هنگام رد شدن، خود را در شیشه مغازه‌ای برانداز کرد.

«می‌توانم یک عمارت و چندین اسب داشته باشم!... یکی هم به مارسل می‌دهم. مسلماً وقتی من ثروتمند شوم، انگار او هم ثروتمند شده. چقدر به‌موقع این اتفاق افتاد!... نیم میلیارد!... عجیب است، حالا که اتفاق افتاده، به نظرم می‌آید که منتظرش بوده‌ام! یک چیزی به من می‌گفت که تمام عمرم در حال جان‌کندن روی کتاب‌ها و تخته‌های ترسیم نخواهم بود!... هرچه نباشد، رؤیای فوق‌العاده‌ای است!»

او کتاو از زیر طاق‌های قوسدار خیابان ریولی می‌گذشت و این افکار را در سر می‌پروراند. به شانزله‌یزه رسید، ابتدای خیابان رویال پیچید و وارد بلوار شد. پیش از این، ویتترین‌های باشکوه را مانند چیزهای به‌دردنخوری که جایی در زندگی او ندارد بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. حال، در مقابل آن‌ها ایستاد و با حسی لذت‌بخش به این اندیشید که هر وقت اراده کند، آن گنجینه‌ها از آن او خواهد شد.

به خود گفت: «به خاطر من است که ریسندگان هلندی دوک‌هایشان را به کار می‌اندازند، که کارگاه‌های البوف لطیف‌ترین پارچه‌هایشان را می‌بافند، که ساعت‌سازان زمان‌سنج‌هایشان را می‌سازند، که چراغ‌های ساختمان اپرا نورافشانی می‌کنند، که ویولن‌ها می‌نوازند، که خوانندگان حنجره خود را پاره می‌کنند! به خاطر من است که اسپان اصیل را در میدان‌های اسب‌دوانی تعلیم می‌دهند، که کافه‌آنگله چراغ‌هایش را روشن می‌کند!... پاریس مال من است!... همه‌چیز مال من است!... سفر چطور؟

بهتر نیست به دیدن سرزمین اشرافی‌ام در هندوستان بروم؟... می‌توانم چند روزی را در یک معبد بگذرانم، با راهبان بودایی و بت‌هایی از عاج!... فیل‌هایی در اختیارم می‌گذارند!... به شکار ببر می‌روم!... و اسلحه‌های زیبا!... و کرجی زیبا!... کرجی؟ به‌هیچ‌وجه! یک کشتی بخار خوب و زیبا می‌گیرم تا مرا به هر کجا که می‌خواهم ببرد، به خواست من توقف کند و بعد دوباره راه بیفتد!... حرف بخار شد، یادم آمد باید به مادرم هم خبر بدهم. بد نیست الآن به دوتنه بروم!... اما مدرسه چه می‌شود... وای! وای! مدرسه! می‌توانم مدرسه نروم!... اما مارسل! باید به او خبر بدهم. برایش یک تلگرام می‌فرستم. حتماً درک می‌کند که در چنین شرایطی برای دیدن مادر و خواهرم عجله دارم!»

اوکتاو وارد یک تلگرافخانه شد، به دوستش خبر داد که عازم رفتن است و دو روز دیگر برمی‌گردد. سپس درشک‌های صدا زد و به ایستگاه راه‌آهن شمال رفت.

به محض این‌که سوار واگن شد، به رؤیابافی‌هایش ادامه داد. ساعت دو صبح، با سروصدای زیاد زنگ در خانه پدر و مادرش را به صدا درآورد و آرامش تمام محله اویت را به هم زد. خاله‌زنک‌های محله از این پنجره به آن پنجره از یکدیگر می‌پرسیدند: «کی مریض شده؟»

مستخدم پیر از پنجره گرد طبقه آخر فریاد زد: «دکتر توی شهر نیست!» «فرانسین! منم اوکتاو!... بیایید پایین در را برایم باز کنید!» بعد از ده دقیقه معطلی بالاخره وارد خانه شد. مادر و خواهرش، ژن، رب‌دوشامبر پوشیده، سراسیمه پایین آمدند و منتظر شدند که دلیل آمدنش را توضیح دهد.

نامه دکتر را با صدای بلند خواند و همه‌چیز روشن شد. خانم سارازن لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. سپس، همین‌طور که از شادی اشکش جاری بود، پسر و دخترش را در آغوش گرفت. به نظرش می‌آمد که دیگر جهان متعلق به آنان است و بدبختی هرگز جرئت نمی‌کند در کار جوانانی که چندصد میلیون پول دارند دست‌اندازی کند. با این همه، زنان سریع‌تر از مردان به بازی‌های سرنوشت عادت می‌کنند. خانم سارازن